



## سفری در تابستان

برای گروه‌های سنی «ب» و «ج»

نوشته فرانسس برلینر

ترجمه خسرو شهریاری

نقاشی از اینگرید وانگ نیمان

کتابخانه ملی ایران

کتابخانه تخصصی پرورش طیور



موسسه تحقیقات علوم دامی  
تهران

دفتر انتشارات و کتابخانه



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

- معرفی دوستان
- نوشته فرانس برلینر
- ترجمه حمزه شهریاری
- تصاویر ارایگریته وانگ نیمان
- چاپ اول ۱۳۶۲ □ چاپ چهارم، اردیبهشت ۱۳۶۹
- تعداد ۵۰۰۰۰ نسخه □ تعداد چاپهای قبل ۲۰۰۰۰ نسخه □ چاپ: صورتی
- کلبه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان استاد گلپویی، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۲۶۲۲۸



سفری در قباستان



به نام خدا

«نوکا» و «ناجا» پسر و دختر کوچولوی اسکیمو، در ساحل دور افتاده دریا زندگی می کنند، جایی که به آن می گویند «سرزمین مردم». تابستانها در این سرزمین، دریا تا چشم کار می کند، آبی آبی است. بچه ها فکر می کنند سرزمین آنها مرکز دنیا است.



آنها می دانند که آن دور دورها سرزمینهای دیگری هم هست؛ اما چیزهای زیادی درباره آنجاها نمی دانند. آنها نمی دانند که آیا موجودهایی که در آن سرزمینها زندگی می کنند مانند آنها هستند؟ آیا مانند آنها پدر و مادر دارند، مانند آنها می خوابند— و وقتی می خوابند خُر خُر می کنند؟ آیا دو تا چشم دارند، حرف می زنند یا مثل سگها واق واق می کنند؟ و سرانجام آیا آنها هم مانند خودشان می خندند و گریه می کنند یا نه؟



زمستانها در قطب هوا آنقدر سرد است که اسکیموها راهرو خانه‌هاشان را خیلی کوچک و باریک می‌گیرند تا سرما به اتاقها نفوذ نکند. با چهار دست و پا باید از این راهرو بگذرند. خانواده‌روی کنده‌ای می‌خوابد که با پشم پوشیده شده است. رواندازشان از پوست خرس قطبی است و سوختشان برای پخت و پز و گرما از روغن خوک آبی.





خوردن ندارند. جایی هم نیست تا از آنجا بتوانند چیزی  
بخرند.

زنهای اسکیمو از بچه‌ها نگهداری می‌کنند، پخت و پز  
کار آنهاست و لباس هم می‌دوزند.  
در تابستانها، تمام مردم، خانه‌های زمستانی‌شان را ترک  
می‌کنند و با قایق به خانه‌های تابستانی نقل مکان  
می‌کنند. تابستانها، زنها، در حالی که بچه‌هایشان را به  
پشتشان بسته‌اند، به میوه چینی می‌روند.

هر روز صبح، مردها در قایق‌هایشان می‌نشینند و برای  
شکار شیرآبی می‌روند. آنها گاهی هم شیرماهی،  
خرس، روباه، خرگوش و پرنده شکار می‌کنند. در  
فاصله دوری از این سرزمین، گاوهای بزرگ قطبی  
زندگی می‌کنند.  
اسکیموها بدون شکار گرسنه می‌مانند، چون چیزی برای



قطبی سفر می‌کنم و آنچنان گاو بزرگی شکار می‌کنم که تمام سگها هم برای کشیدن پوست آن کم باشد و تمام مردم برای آوردن گوشت آن گاو ناچار شوند به من کمک کنند.»

نوکا با پوزخند گفت: «اما من دلم می‌خواهد سوار یک سورتمه شوم و به طرف دریای بزرگ برانم، و از آنجا با قایق به طرف کوهستانها سفر کنم. از کوهها و دره‌ها بگذرم و به سرزمین گاوهای قطبی برسم. می‌گویند این سفر دو سال طول می‌کشد. در سرزمین گاوهای قطبی آنقدر گاو زیاد است که وقتی تعدادی از آنها سرگرم چربدند بقیه باید منتظر بمانند تا جا برایشان باز شود.

یک روز بچه‌ها داشتند از این حرف می‌زدند که وقتی بزرگ شدند چه کار می‌کنند. یکی از بچه‌ها گفت: «من دلم می‌خواهد یک شکارچی بشوم، با قایقم به آن دور دورها بروم و آنقدر شیر آبی شکار کنم که برای خوراک تمام زمستان خانواده کافی باشد.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «فقط شیر آبی شکار می‌کنی؟ پس بگذار من بگویم. من وقتی به شکار بروم آنقدر پوست خرس با خودم خواهم آورد که برای آماده کردنشان پنج نفر هم کم باشد.»

سومی گفت: «شماها فقط شیر آبی و خرس شکار می‌کنید؟ من وقتی بزرگ شوم به سرزمین گاوهای



آنوقت با آنهمه گاو خودتان حدس بزنید چه کارها که  
می‌کنم.»

ناجا گفت: «در این سفره، مرا هم با خودت می‌بری؟»





آخرین پسر بچه گفت: «شماها که همه اش در فکر شکار کردید. اصلاً شما چیزی که به بزرگی یک کوه یخی است و نامش کشتی است به گوشتان خورده است؟ من شنیده‌ام روی این کشتی دکل‌های بزرگی است و بر روی دکلها بادبانهای بسیار بزرگ. وقتی من بزرگ شوم دلم می‌خواهد ناخدای یک کشتی بشوم. کشتی بزرگی که قایقهای شما در برابر آنها مانند یک ماهی کوچک است.»

ناجا گفت: «روزی که تو ناخدای کشتی شوی من روی کوه پرندگان دارم تخم پرنده جمع می‌کنم. چقدر تماشایی می‌شود اگر تخم پرنده‌ای را روی سرت پرت کنم و تخم روی سر ناخدا بشکند!»

در زمستانهای طولانی قطبی، همه جای «سرزمین مردم» را برف سنگینی می‌پوشاند. شب و روز تاریک است، اما ستاره‌ها می‌درخشند و بیشتر وقتها ماه خیلی خیلی بزرگی همه جا را روشن کرده است. نوکا و ناجا خیال می‌کنند که خورشید تمام زمستانها می‌میرد و در بهار دوباره دنیا می‌آید.





نوکا و ناجا سورتمه کوچکی دارند که سگشان آگسوت  
آن را می کشد. آنها، زمستانها در برف بازی می کنند و  
انتظار بهار و روشنی و گرما را می کشند.  
بهار برفها آب می شود، یخهای روی دریا کم  
می شکند، گیاهها و حیوانات از خواب زمستانی بیدار  
می شوند و پرنده ها دسته دسته از سمت جنوب، پیدایشان  
می شود. مردم که بهار را احساس کرده اند، خودشان را  
برای یک سفر تابستانی آماده می کنند.  
تابستانها، ساحل دریا پر از سر و صدای بچه هاست.  
بچه ها روی یخهای شناور بازی می کنند و از روی این  
یخ به روی آن یکی می پرند.





یخهای شناور و با یخها روی آب رفتن کار همیشه‌شان بود. انگار موجودهای دریا مانند بچه‌ها، از بهار جان تازه‌ای گرفته بودند. آن دور دست یخ بزرگ شناوری بود که از ساحل دورتر و دورتر می‌شد. آنها پیش از آن که یخ دور دور شود قرار گذاشتند تا دوتایی خود را به روی آن برسانند. آنها بی خیال یخها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند و روی یخ شناور

یک روز تابستان، وقتی یخهای روی دریا شکست، نوکا و ناجا هم مانند بچه‌های دیگر، روی یخهای شناور به بازی کردن سرگرم شدند. آب مانند همیشه آبی آبی بود. بچه‌ها روی یخهای شناور خواب سفرهای دور را می‌دیدند. پریدن روی



تا صدای آنها را بشنود و یا حتی آنها را ببیند. آنها چاره‌ای نداشتند جز آن که همان جا روی یخ شناور بمانند و با آن به هر کجا که رفت، بروند. مرغهای دریایی صدای داد و فریاد آنها را می‌شنیدند و دور و بر، شیرهای آبی، بی‌خیال آنها را می‌پاییدند. انگار این شیرهای چاق تپلی از سر و صدا و داد و فریاد بچه‌ها متعجب بودند. یخ شناور آنها را با خود می‌برد.

بزرگ، که حالا دیگر از ساحل دور شده بود پریدند. یخ رفت و رفت و آنها یک وقت متوجه ساحل شدند که بازگشت به ساحل ناممکن بود. حالا دیگر یخ شناور در میان آب بسرعت پیش می‌رفت.

ناجا که می‌دید راه برگشتی نیست به گریه افتاد و نوکا شروع به فریاد زدن کرد. اما، هیچ کس آن دور و بر نبود





روز گذشت. خورشید سرخ رنگ شد و پشت کوهی خود  
را پنهان کرد. شب شد. صدای شیر آبی بزرگی، از  
روی یک یخ شناور همه جا پیچید. شیر آبی،  
آنوقت شب صدای ترسناکی داشت. نوکا و ناجا امیدوار  
بودند که این صدای ترسناک، لالایی شیر آبی برای  
بچه هایش باشد.



بچه‌ها خیلی خوشحال شدند وقتی هوا روشن شد و آنها دوباره توانستند همه‌جا را ببینند. با روشن شدن هوا ترسشان هم ریخت. گرسنه‌شان شده بود. در نزدیکیشان جزیره کوچکی سر از آب بیرون آورده بود که مرغابیهای شمالی روی آن نشسته بودند.

نوکا گفت: «آنجا را نگاه کن. روی آن خشکی لانه مرغابیه‌ها را می‌بینی؟»

نوکا و ناجا به خشکی پریدند. ناجا دستش را دراز کرد تا یک تخم مرغابی بردارد. مرغابی چنان به او حمله برد که ناجا دستش را بی‌معطلی پس کشید و عقب رفت. او دیگر جرأت نکرد به تخمها نزدیک شود. آنها روی یخ شناورشان برگشتند.

ناجا در حالی که به کوه نزدیکی‌شان اشاره می‌کرد گفت: «ما باید هرطور شده خودمان را به آن کوه برسانیم. آنجا پراز پرنده و تخم پرنده است.»  
انگار باد و موجهای دریا حرفهای آنها را شنیدند چون کمی بعد، نزدیک کوه رسیدند. آنها خود را به تخته سنگی آویزان کردند و با دست و پا از کوه بالا رفتند.





کوه پر از پرنده بود، هزارها هزار پرنده؛ از همه نوع، همه رنگ، همه شکل. انگار کوه تا آسمان رفته بود. پرندگان همه جای آن تخم گذاشته بودند. یک پنگوئن آب را از پرهایش می نکاند. پنگوئن داشت ماهی می گرفت. او وقتی برای ماهیگیری توی آب فرو می رفت باله‌هایش را مانند پارو به کار می برد، و خیلی خنده‌دار بود وقتی می خواست بپرد. نوکا و ناجا در آنجا، به اندازه کافی تخم پرنده پیدا می کردند تا بخورند و سیر شوند. دوباره سرحال آمده بودند.

نوکا گفت: «اگر ما همیشه تخم پرنده بخوریم، یک وقت دیدی شروع کردیم به درآوردن پر و بال، آنوقت می توانیم به هر جا که می خواهیم ببریم.»  
 ناجا گفت: «بله، آن روز دیگر خودمان تخم می گذاریم و تخم پرنده‌های دیگر را نخواهیم خورد.»  
 آنها هر دو به حرفهایشان خندیدند.

پرنده‌ها در آسمان صاف چرخ می زدند. آسمان آبی، پر



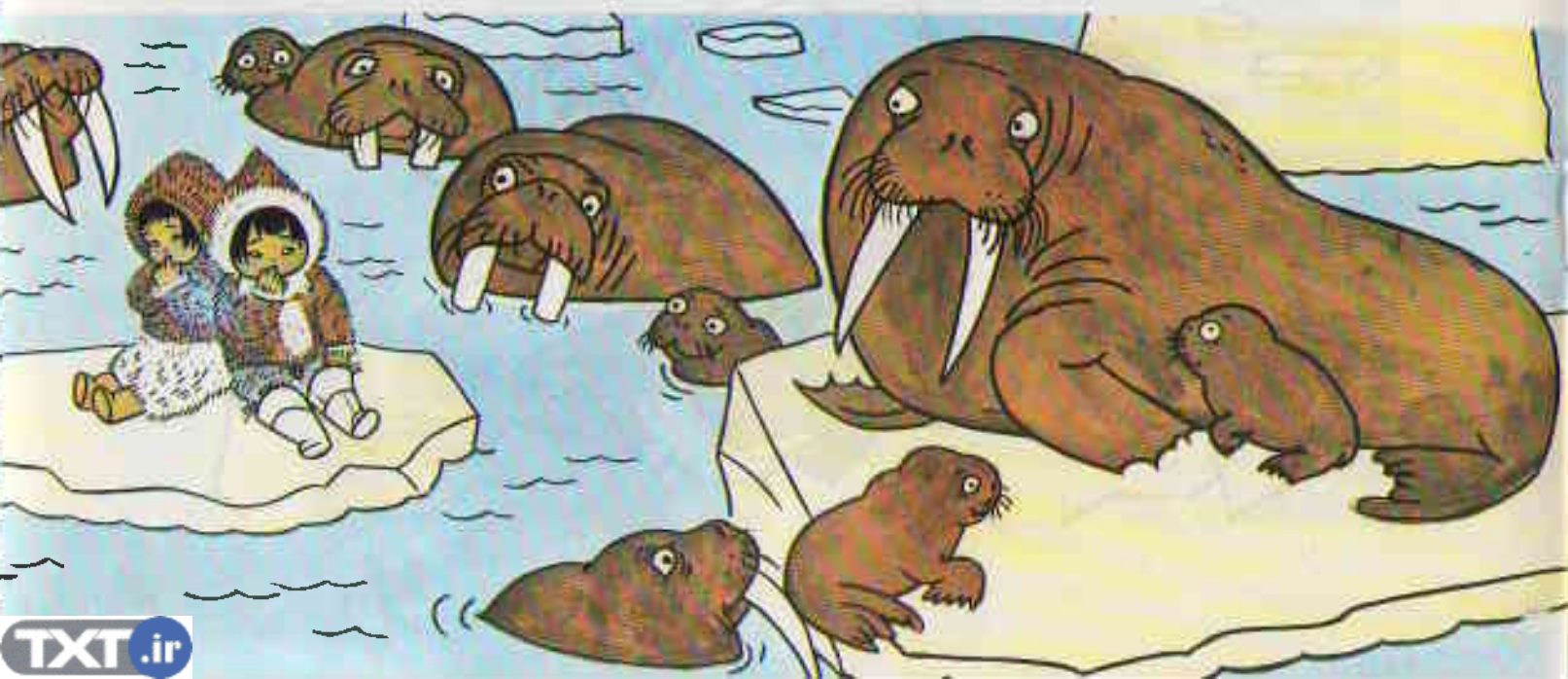


می‌خواستند به کوه برمی‌گشتند. یک شیر آبی که آنها را تعاشا می‌کرد انگار توی فکر بود. انگار با خودش می‌گفت: «بچه‌های کوچولو، این روزها هوا خوب است؛ اما اگر هوا سرد شود چه خواهید کرد؟»

روزها گرم و شبها همه‌جا روشن بود. شیرهای آبی، با هم بازی می‌کردند و نوکا و ناجا هم از روی این یخ شناور به روی آن یخ شناور می‌پریدند و هر وقت



سرانجام روزی رسید که فصل تخم گذاری پرنده‌ها تمام شد و تخم پرنده‌ها هم جوجه شدند. بچه‌ها روی قطعه یخ برگشتند تا شاید آنها را به جایی برسانند. یخ شناور به میان یک گروه شیرآبی رسید. همه جا پر از سر و صدای آنها بود. شیرهای آبی مواظب بچه‌هایشان بودند. نوکا و ناجا به یاد پدر و مادرشان افتادند. دلشان برای آنها خیلی تنگ شده بود.







یک بچه شیر آبی روی توده‌ای یخ نشسته بود. بچه‌ها به طرفش رفتند تا او را بگیرند. به او نرسیده بودند که مادر بچه شیر آبی، از آب بیرون پرید. نوکا و ناجا از ترس فریاد کشیدند. آنها خیلی ترسیده بودند. انگار شیر آبی باخودش گفت: «بچه آدمهای شیطان، شماها تنها، میان این آبها چه می‌کنید؟ کس و کارتان کجا هستند؟»

دیگر حساب روزها از دستشان بیرون رفته بود. روزهای اول امیدوار بودند که یک روز قایقی از آنطرفها بگذرد و آنها را پیدا کند. اما انگار دیگر کسی به فکر

شیر آبی توی آب پرید و با ماهیهایی که به دهان گرفته بود، برگشت. انگار ماهیها را برای بچه‌ها آورده بود.





شما میدید؟ تمام مردم نگران شما هستند. آنها در پی شما، همه جا را زیر پا گذاشته اند. شماها چطور به اینجا آمدید؟»  
 ناجا که از دیدن آن دو مرد خوشحالی اش اندازه نداشت و دلتنگی از یادش رفته بود با غرور گفت: «داریم روی یخهای شناور دنیا را دور می زنیم!»



آنها نبود. انگار پدر و مادرشان هم آنها را فراموش کرده بودند. یک روز ناجا با یک بچه شیر آبی بازی می کرد که چیزی شبیه دو قایق از آن دور به چشمش خورد. نوکا را صدا زد. آنها که باور نمی کردند در آن دریای دور دیگر کسی آنها را پیدا کند با هم شروع به فریاد زدن کردند. صدای آنها در تمام دور و بر پیچید. مردانی که سوار قایقها بودند، اول خیال کردند این صدای بچه شیرماهیها است که بلند است؛ اما انگار صدای دو تا بچه آدم بود. مردها به طرف صداها پارو زدند. نزدیکتر که شدند بچه ها را شناختند. اینها نوکا و ناجا بودند که مدتها بود گم شده بودند. یکی از مردها که آنها را شناخته بود گفت: «باور کردنی نیست. این



حالا دوباره کنار پدر و مادرشان بودند. اما راستی راستی به جاهایی رفته بودند که پای هیچ کس به آنجا نرسیده بود. آن روز، آنها چیزهای زیادی داشتند تا برای بچه‌ها تعریف کنند. چیزهای زیادی در باره یخهای شناور، شیرهای آبی، پنگوئن‌ها، شیرماهیها، پرنده‌ها و خوشحالیشان وقتی که دوقایق را از دور دیده بودند. اما یک چیز از همه اینها شیرینتر بود. چیزی که هنوز باورش نمی‌کردند. می‌دانید آن چیز چه بود؟ آنها دوباره توی خانه خودشان بودند.

مردها همراه با نوکا و ناجا به طرف خانه‌های تابستانی، که خانواده به آنجا نقل مکان کرده بودند، پارو زدند. به ساحل که رسیدند بچه‌ها دوره‌شان کردند. در همین موقع برادر کوچکشان که آنها را از دور دیده بود به گریه افتاد. این شیرینترین موسیقی بود که نوکا و ناجا در تمام طول عمرشان شنیده بودند.







کتابچه پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می‌کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سناهای قبل از دبستان.

گروه ب: سناهای آمار دبستان (کلاسهای اول، دوم، و سوم).

گروه ج: سناهای پارادیسستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوران راهنمایی.

گروه ه: سناهای دبیرستان.

۲. اوایل تریبیتی کودکان و نوجوانان.



کتابچه پرورش فکری کودکان و نوجوانان